1314

رَبِّ اَدْخِلْنِیْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِیْ مُخْرَجَ صِدْقٍ وَّاجْعَلْ لِّیْ مِنْ لَّدُنْكَ سُلْطَانًا نَّصِیْرًا

الحمد للہ والمنہ

درین ایام فرحت انجام

کتاب مستطاب دریائے حقیقت گوہر کان معرفت فیض قدس روح فزا اعنی

مثنوی ہاست [illegible] گنج معرفت بدر منیر

مثنوی جان فزا

بترتیبیکہ شد باثر قدم
ز روح منجی [illegible]

من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی فائض فیض یزدانی پیرو شرع محمدی ملا عمر غزنوی

حنفی چشتی نظامی قدس سرہ السامی کہ از خدام میر غلام حسین احمد میرزا

سردار سیکت قلندر بلخی ثم حیدرآبادی قدس اللہ سرہ العزیز

در مطبع مفید دکن حیدرآباد دکن بطبع رسید

۱۳۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی ده مرا توفیق بر — تا دهم از نخل انسانی ثمر
مثنوی خوانیم و نامش جانفزا — تحفهٔ اسرار گنج میرزا
نام او آمد کلید فتح باب — دمبدم قالوا بلی آید جواب
دمبدم آید ز ذات کبریا — از نفخت فیه من روحی صدا
دمبدم از دم بخوان هردم سبق — حی شوی تا پیشگاه ذات حق
دم بود سرچشمهٔ آب حیات — می‌ترا و دهر نفس از بحر ذات
ذات بحر آمد نفس امواج او — هرکه دانست آن بود معراج او
برشوی بر چرخ اخضر زین قمت — فارغ از کون و مکان گردد دلت
نردبان عیسی است این دم بلا — پایه پایه تا سموات العلی
گر شوی واقف دمی بر سر آن — خضر دل یابد حیات جاودان

بی حیات تن که باشد چند روز   بل بقای سرمدی دل فروز
از سقهم ربهم هر دم بنوش   از دمی ساقی درون گشتت جوش
جوشش آمیزد بحر ذات یکبار   موج هر دم میزند بر روی یار
یار با دلدار هم آمیخته   چون گل و روغن بیکجا ریخته
روغن و گل میدهد یکبو بخوش   منتظر شو سوی او میدار هش
چیست روغن ذات با تنزیه او   گل صفاتش پاک با تشبیه او
در میان ذات اسماء الصفات   فرق بی جز نام ذات اند صفات
آن بو و این او بود آن بالیقین   انّ هذا هو بدان حق الیقین
جوهر ذاتست در او دار دم   مظهر ذاتست این تکرار دم
گر کنی معنی طلب آئی ببام   نردبان امیست بر آن کن قیام
نردبان عاشقان اینیدم بود   در فناء و در بقا هر دم بود
عاشق دم را فنا حاصل بود   هر دمت از هو بهو واصل بود
صورت و معنی بهم اینجا عیان   نیست دستوری ولی کردم بیان
واردات ذات ناید در بیان   در دخول و در خروج دم عیان
آمده قران بصدق او گوا   آمد و رفتن عطای آن لقا
از آدم تا عیسی مریم همه   مظهر دم بل همه این دمدمه
از دم روح القدس آمد پدید   عیسی مریم ز نفخ آن فرید

کثرت و وحدت برین دارد اساس　　نیست صورت معنی است الحق شناس

معنی بی صورت نمی یابد ظهور　　صورت از معنی است قایم بی فتور

نیست ممکن یک رنگ هرگز جدا　　معنی است این لیک در صورت نما

حس ظاهر صورتست ای بوالهوس　　حس باطن معنوی دانی و بس

گر بصورت مانی ای صورت پرست　　رفتی اندر اسفلین بل زو به پست

معنی آن گنج نهان ستر تو　　لن تنالوا البر حتی تنفقوا

جمله قرآن شرح خلق مصطفی　　من نگویم حق بگفت من گوا

کنت کنزاً مخفیاً دان رمز او　　آنکه بد مخفی عیان آمد بهو

ذات مخفی شد عیان آن دیده گو　　شد نبوت ختم هو آمد زهو

میفرستد شاه قاصد زان دیار　　تا پیام یار آرد پیش یار

قاصدان انبیاء و مرسلین　　میفرستد شاه اعلم بالیقین

عرف شاهانست لشکرگاه خویش　　شه شبانه روز میراند به پیش

بعده سلطان زند خیمه بدشت　　نک منم سلطان شدم بیرون بگشت

کار شاهنشاه نشد حسب المراد　　مصلحت ور زند بیرون پا نهاد

چون ز خلوت خانه شه آمد برون　　گفت خود انی محمد ذو فنون

کشف اسرار ربوبیت بدان　　کفر باشد اسپ بالا تر مران

اسپ تو سرکش لگامش باز گیر　　تا نیارد قوم ظاهر بین نفیر

بسته لب خاموش بنشین ای عمر　　او ست برآورده از هر جیب سر

آغاز قصهٔ موسی علیه السّلام و قوم او که همگی حال نیست و در تو موجود است ولیکن عرف من عرف

قصهٔ موسی و قومش باز گو　　سرّ آن معنی طلب کن راز جو

کیست موسی روح من امر ربی　　اندرون مصر تن آمد نبی

روح مطلق کیست موسی ای رفیق　　هست بر امت ز خویشان تر شفیق

موسی عمران چو مرسل شد بقوم　　کرد او سرّ علن یوم فیوم

ای امم در تیه سرگردان مشو　　ای ز خط حکم بی فرمان مشو

شاه جان آمد تنش اندر ای سبع　　سر بود سرور ز تن اندر ربیع

من و سلوا خوان بعیما شد نزول　　هان مکن در خوان حق یکدیم فضول

نی شود گنده نگردد منقطع　　دایم است این تا شوی زان منتفع

گفت موسی قوم را ای خوش فریق　　تا خوری امروز شرط است این طریق

قوم گفتش نی که پس فردا خوریم　　زلّها بر داشته تنها خوریم

حسرتا و احسرتا ای غافلون　　هیچ میدانی که هست این دائمون

امت سرکش ز حس سر کشید　　گشت طغیانی و خسرانی پدید

چیست خط فرمان و حکم مرسلون　　اهد قومی انهم لا یعلمون

گفت لن نصبر علی واحد طعام　　بر من و سلوا که جاری بد مدام

آرزو دارم عدس سیر و بصل — بلکه افزون ده ازین فومی بقل
پنج چیز است آرزوی نفس شوم — پنج احس ظاهری او را قوم
جز چراگاهی ندارم آرزو — پند بود در ما نگیرد تار مو
حصهٔ باطن نخواهم ای رفیق — رو سهری خود گیر ای یار شفیق
دار دنیا دان چراگاه خران — میچرد خوش خوش در آن روز و شبان
محو کلی اندرین غافل ازان — سر بجنبد هست ما را این نه آن
بر کلیم الله خطاب آمد زهو — لب ببند و نوش هردم جام هو
صبر کی دارند سرگردان دهر — جوی نطق آنرا بود خوشتر ز بحر
اهبطوا مصرا برد ملک شهود — ما سألتم داده ایم آنرا ز جود
همچو طفلان میدهم جوز و مویز — نیست ایشانرا جز این ظاهر تمیز
اهبطوا مصرا بود شهر حواس — رمز حق کردم بیان ای حق شناس
کی میسر آید این نعمت بکس — بهر این امت مهیا بود و بس
حصهٔ این امت مرحوم بود — دمبدم آن من و سلوا شد فرود
چیست آن واحد طعام ابندم هلا — فی السماء رزقکم آمد گوا
هم خلقنکم ز نفس واحد — از نبی بر خوان ز حق آن وارد
مدخل ادخلنی بصدق آمد گوا — مخرج اخرجنی است هردم پیشوا
نی عدس نی فوم خواهد نی بصل — کرد این واحد طعام از جان قبول

گفت حق الیوم اکملت و یقین — کامل آمد دین ختم المرسلین

گفت اتممت علیکم نعمتی — اولین و آخرین را رحمتی

زان شده نعمت برین امت تمام — خیر امت گفت او را ذو الکرام

زان تمنا کرده موسی و مسیح — آرزوی امت احمد صریح

از طفیل احمد خیر الوری — بر سر آیم بر امم در دو سرا

یا اله العالمین ما را بر آر — در صف اول با او روز شمار

صبر کن موسی روان سوی خضر — تا شود واقف ز رمز علم سیر

قصهٔ موسی و خضر علیهما السلام بطریق مرید و پیر که عبرت گیر است تصرف در کار پیر ننماید اگرچه بظاهر خلاف نماید

خم دل جوشد بهر دم فاش گو — آنچه داری در نهان اظهار جو

هست بر لب قفل شرع مصطفی — جوش کم کن گفت یهدی من یشا

میزند جوش اندرون موج برون — دمبدم از بحر دل بی چند و چون

فاش کن اسرار خاص و عام را — لیک ترسم سوزد این افهام را

غیر این منطق لب بکشاد گر — بو که بکشاید بتو از غیب در

آمده فرمان بموسی ای کلیم — رو طلب کن خضر تا گردی علیم

گرچه موسی داشت علم بی نظیر — بود کامل در بصارت نی بصیر

خضر واقف بد ز علم من لدن — بود کامل در بصیرت بی سخن

در تلاشش پیر شد موسی روان   تا بیابد خضر دل انجا عیان
این سفر از جان سوی جانان بود   وصل تا جانان بجان فرمان بود
تا کنار بحر بی پیدا بود   نیست پی پیدا خضر آنجا بود
آشنای بحر دل آنجا طلب   بود موسی را همین فرمان ز ربّ
کی کند ادراک حسن ظاهری   نیست ممکن تا ز باطن بو بری
بی قلاوز کی بدانی راز دل   جمله عالم صورت و معنی است دل
جام جم آئینهٔ اسکندری   آن دلست کز ما سوی الله شد بری
والصتوا فرمان حقّ است ای پسر   این بود تعلیم خضر راهبر
همچو مرده پیش ان غسّال شو   چشم بند و گوش بند و لال شو
دم مزن در کار او ای راز جو   منتظر شو تا شوی همراز او
ره روان را این بود خوشتر طریق   تا شود موسی بخضر دل رفیق
چیست موسی عقل با زیب و هنر   کیست خضر ای عشق زنده تا حشر
چیست دریا باطن مردان حق   حق به بین و حق بدان گردان ورق
لوح محفوظ است قلبش بالیقین   این بود عین الیقین حق الیقین
وَاعْبُدْ رَبَّکَ حتی تا یاتی الیقین   خوان قرآن قول ربّ العالمین
چون الیقین شد پیشوا فارغ نشین   از نظر شد محو نقش ما و الطین
هست تا اینجا سلوک سالکان   هین عمر خاموش بالاتر مران

داد موسی را نشانی حق نهان — کاندر آنجا خضر دل یابی عیان
ماهی بریان دل عاشق نگر — زنده اندر بحر عشق او نگر
چون دلش یابد حیات از عشق او — تا ابد باقیست آن زنده بهو
خضر دل بحر حیات است عشق — زنده در ذات و صفات است عشق
عاشق حق چون شود فانی ذات — میچشد هر دم ز عشق آب حیات
جمله ذرات جهان آثار عشق — از ثریا تا ثری اظهار عشق
چنگ زن در دامن سردار عشق — گنج معنی تا دهد سالار عشق
دمبدم منصور شو بر دار عشق — بعد از آتش یابش گوهر ز عشق
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم — عشق آمد زود در این میدان علم
چشمهٔ حیوان طلب ای راه رو — از درون پیشوای پیشرو
آب حیوان چیست گفت و گوی پیر — میدهد از خضر دل هر دم گه گیر
گوش کن با کس مگو راز سخن — تا شوی واقف ز علم من لدن
تو مرید از صدق شو صادق بگو — یفعل الله ما یشاء دان کار او
همچو آن صدیق اکبر گفت او — لیس هذا الوجه کاذب صدقو
پرتو روی محمد مصطفی — زد بقلب آن صدیق با صفا
گشت از آن سردار امام المتقین — پیشوای او نه بد غیر یقین
صدق او بگرفت دنیا سر بسر — تا ابد باقیست در دلها اثر

چون محمد پیر چون صادق مرید / باخت ملک و مال زخان و مان برید

همچنان هر نو مریدی راز پیر / در رسد در دل اثر گردد منیر

شیخ فی قومه نبی گفت آن رسول / هرچه گوید کن بجان و دل قبول

گرچه ظاهر می نماید در خلاف / خضر وقت است آن بگردش کن طواف

فعل او عین شریعت دان یقین / بی شریعت کی شود حق الیقین

سابق آمد شرع باقی رکن آن / شاهد آمد شرع بر فعل نهان

بی روان شرع دین مصطفی / آمده در دین دنیا ره نما

فعل ظاهر هست بر باطن گوا / گر تو طالب خانهٔ زین در بیا

بی شریعت کس نگشته اولیا / اولیا را دان شریعت پیشوا

شرع کن معکوس شد عرش برین / استقامت استوا دان ای امین

من نه ام گفته شود بی من سخن / این بود اسرار علم من لدن

اوست گویا نی بحرف و صوت و لب / اوست طالب اوست مطلوب و طلب

او کلیم است و سمیع است و بصیر / حی علیم است و مرید است و قدیر

گفت او را من زبان چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

هرچه گوید یا که بیند یا شنود / نیست غیر او بخود گفت و شنود[1]

صاف شو کلی ز اوصاف بشر / یکدم از خواب گران بردار سر

بو که یابی بوی از گفتار من / رهز گردم غور کن بشنو سخن

[1] بی ینطق کما اسمع ادری

از کجا آید کلام و حرف صوت / هوش کن تا دم نگردد از تو فوت

فهم تو کی می شود این گفتگو / اوست دل از دل بدل پیغام هو

صبر کن تعلیم نفس خویش را / صبر گنج آمد ز حق درویش را

گشت نازل بهر یاران چهار / آیت قران بشان آن کبار

جمله قرآن مدح تعریف و ثنا / مر نبی را آل و اصحاب اولیا

اصبروا صابروا رابطوا / واتقوا الله گفت یزدان تفلحوا

اصبروا ثابت قدم شو ای پسر / بر امور شرع سرور چون عمر

صابروا اندر ریاضات طریق / اذ هما فی الغار با احمد رفیق

رابطوا آیات قرآنی بحق / خوانده عثمانی ز لوح دل سبق

واتقوا الله کن نفی ماسوی / تفلحون آمد بشان مرتضی

این بود معنی قرآن ای پسر / گوش دل بکشا شنوی گوش سر

کرم الله وجهه وجهی علی / که نگرده سجدهٔ غیر آن ولی

قلعهٔ خیبر شکست آن پهلوان / چیست خیبر نفس کافر بی امان

تیر تیشه پیش او دنیای و دین / بود و عبد ربک یاتی الیقین

تا ندیدی نور غیبی را عیان / تا ندیدی عرش را با عرشیان

تا ندیدی نور احمد پیش رو / قبله او بود هر دم روبرو

لا صلوة گفت الا بالحضور / نور نورم نور نورم نور نور

لَقَدْ اَنْزَلْنَا اِلَیْکُمْ کِتَابًا فِیْهِ ذِکْرُکُمْ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ

تا نیاید پیش من نور احد — نی شوم راکع نه ساجد تا ابد
هین عمر خاموش وصف آن همام — نیست ممکن گر نویسی تا قیام
باز رو گو قصهٔ موسیٰ و خضر — منتظر میباش تا وقت دگر
هین مگو کاحوال شان بدای پسر — هست احوال من و تو سر بسر
دم مزن در کار او تسلیم شو — کار او دان کار حق بی میم شو
چیست میم آن ما و من هستی تو — میم چون شد از میان یکبد ز دو
قرء القران چو خواند فاسمعو — امر حق است لب مجنبان وانصتو
نطق خضر آمد یقین قران بحق — یا که هر وقت بر گردان ورق
از لبش گویاست حق همیا و من — نی ز نائی کرد این شور و فغن
نی ز خود خالی پر از نائی بود — هر چه در وی میدهد بیرون دهد
همچو موسیٰ دم مزن در اشتیاق — یعنی بینک تا شود هذا فراق
دور افتادم ز معنی باز پس — جوش خواهم کرد از دم نیست کس
سر اسرار قدم این دم بود — هر که واقف شد از و همدم بود
گر بدانی سر دم ذات قدم — آن دم است این کان دمیده در آدم
دم نفخت فیه من روحی بود — دم ز نزولش تا ابد باقی بود
دم سقیهم ربهم ساقی بود — بل ظهور آدم خاکی بود
بل ظهور کل شیئی دان از او — کی بود خالی ز دم یکتار مو

اولین و آخرین مبدا معاد — در دمی موجود تا یوم التناد
بسته لب نوشم شراب و جام او — چشم بسته سیر گردم بام او
چشم بکشا جلوهٔ ساقی نگر — ده دریچه ساخته بهر نظر
هر دریچه سیرگاه اوست بس — رمز گردم لیک در ده نیست بس
خواب غفلت هان دمی بردار سر — هر طرف از ذره ذره جلوه گر
پاس دار انفاس ای راهبر — بو که یابی زاید و رفتن خبر
منتظر شو از کجا آرد خبر — چیست آثارش نباید در نظر
میکند هر دم تجلی دگر — وز خبر اثر گذر رو در نظر
بر خبر قانع ز اصلش بی خبر — گم کسی رفت از خبر سوی اثر
در اثر ماند چو خس بر روی آب — در تحیر دور افتاد از صواب
هم خبر آمد حجاب و هم اثر — گر ز آدم زادهٔ رو در نظر
در هزاران صوفیان اهل نظر — هست نادر در نظاره آن نظر
محو کلی شو سراسر در نظر — گر نظر داری برستی از خطر
یک نظر بر روی آن زیبا نگار — بهتر از دنیا و ما فیها شمار
کیست انسان چشم باقی جسم دان — چشم آن باشد که بیند جانجان
هین خبر اثر فروغش اصل نی — دیده بهر دیدنش آمد همی
گفت موسی رب ارنی بی حجاب — لن ترانی چون تو ئی آید جواب

لن هستی پاک شو کلی بدر / چون تو برخیزی ترانی دیده ور

چون توئی شد از میان هائیم و ما / ناظر و منظور یک شد نی جدا

هن رانی رای حق آید جواب / فهم کن والله اعلم بالصواب

سخن در بحر عشق سر آید که همه ظهور عشق است

جرعه از دست ساقی خورده ام / زنده ام آن سو از این سو مرده ام

ساقی روز ازل در داد جام / مست مدهوشم از آن جامش مدام

نی چنان مستی که باز آیم بهوش / بل ازل را با ابد آرم بجوش

جوششش عشق است نی عقل و خرد / قلزم عشق است خاشاک زد

برد سیل عشق این خاشاک را / چیست خاشاک آن حواس پاک را

ما سوی الله را بروب از دل همه / عشق نوبت میزند بر لا اله

لاست غیر عشق جاء الحق بحق / رفت باطل حمله بر گردان ورق

مظهر عشق است بالا و پست / بل همه عشق است هر چیزی که هست

گر بعشق آیم شوم دیوانه وار / عشق سر دار است فهمت گر دار

سر بپا سر دار جان زنده بعشق / نیست مثلش از بخارا تا دمشق

عشق چون شد بر بشر از حق عطا / گشت مسجود ملک حشمت کجا

حامل بار امانت انبیا / پی روان انبیا دان اولیا

چیست آن بار امانت عشق حق / شد ظهور عشق بر گردان ورق

حمل تو نیست این بار گران | نی زمین و آسمان و نی زمان
انه کان ظلوماً بل جهول | بهر آن شد آن امانت را قبول
در لباس ذم بود مدح بشر | که حملنا هم او را فی البحر و بر
ظلم کرده بر خود و بر نفس خود | جاهل است از غیر جز ذات احد
مظهر عشق احد احمد بود | وصف آن احمد برون از حد بود
میم را بردار احد احمد یکیست | اهل معنی را در اینجا کی شکیست
بر سرش بنهاد تاج عشق حق | گفت احمد من رانی رای حق
برگزیده انبیاء و مرسلون | گفت نحن و آخرون السابقون
من نبی بودیم آدم ماء و طین | عشق اول عشق آخر بالیقین
حامل و محمول واحد بی شکیست | عاشق و معشوق عشق هر سه یکیست
شاه آمد در لباس بوالبشر | دیده پیدا کن ز صورت درگذر
بگذر از صورت پرستی مرد وار | حفره کن این خانهٔ رنگ و نگار
غوطه زن در بحر معنی مرد وار | از تهِ دریا دُر و گوهر برآر
عشق دریائیست قعرش ناپدید | عشق ذات پاک احمد ای فرید
بحر معنی چیست ذات لجت او | نیست عرض و طول را لا تحت او
بی جهت هر شش جهت آمد پدید | میزند هر دم بدم موجش جدید
قطره بنماید ولی بحر عظیم | در صفات آمد خفی ذات قدیم

وحملنا
فی البر والبحـ
من الطیبـ
الناس

بعد ازین لب بند خاموشی گزین / زیر آب و گِل خزانه بد دفین
کشف اسرار ار کنم بر تو عیان / حشر بر پا میکنم اینِدم عیان
رمز کردم لیک فهم تو کجاست / آنچه در وهمت نباید خداست

دربیان معنے گوید که بصورت نماست

باز رو سوی عدم آدم کجاست / هست معنی لیک در صورت نماست
هست یک معنی ولی نامش چهار / این مثل آمد بمثلش هوشدار
بحر موج و کف حباب آمد چهار / یا صفات و ذات و فعل اسما بکار
از وجود بحر هر سه شد پدید / جنبش دریاست دریا ناپدید
در نظر آید ز یک هر یک جدا / لیک یک بحر است بالا کن نگاه
بحر ذات آمد دمادم جوش او / گشت در صورت نمار و پوش او
دور افتادی منم با تو قریب / نحن واقرب گفت ز تو با تو قریب
خرقه در بر کرد شه آمد گدا / با تو میگویم نزدیکم بیا
شو سراسر گوش چشم و هوش تو / کن الف ساکن دمادم گوش تو
حرف الف مطلق آمد هُش اُو ربط بست / بعد ازانش آنچه می ماند بجاست
اوست هر دم در لباس آید کجا / شد سخن باریک شمس آمد قمر
در لباس بو البشر ظاهر شده / اِنّما مثل البشر با بشر شده
گفت انا سرّی و انسان سرّ هو / قالب خاکی پرست از نور هو

اشرقت ارض بنور ربها ‌ ‌ ‌ آن زمین دل که دارد وسعها

نی ز مشرق نی ز مغرب آفتاب ‌ ‌ ‌ دم بدم این جسم تیره زد بتاب

قلب ارض الله کان واسع بود ‌ ‌ ‌ قلب هر مؤمن ازو لامع بود

قلب مؤمن مظهر نور خداست ‌ ‌ ‌ بلکه مسندگاه ذات کبریاست

دل بود جای شروق آفتاب ‌ ‌ ‌ عرش و فرش انجاست اعلم بالصواب

عرش رحمانست دل بحر حیات ‌ ‌ ‌ استوای ذات آنجا با صفات

دل بود مرآت وجهش بی جهات ‌ ‌ ‌ اوست بالمعنی ولیکن کس نیافت

جز گروه السابقون السابقون ‌ ‌ ‌ یافته آن را رجال الله ذوفنون

دل بود معنی لباسش جسم دان ‌ ‌ ‌ زان بود معنی ز صورتها نهان

گوهر دل اندرین خاک وجود ‌ ‌ ‌ گرده کم رو طلب کن زود زود

جستجو کن جستجو کن جستجو ‌ ‌ ‌ غوطه زن در بحر دل دُر اندرو

جستجوی تو ندارد هیچ سود ‌ ‌ ‌ راه بی رهبر نه طی خواهی نمود

دامن او گیر کان شاه وجود ‌ ‌ ‌ پاک سازد مر ترا از نار و دود

نار و دودست این پندار تو ‌ ‌ ‌ گشت اندر گردنت زنار تو

جمله قرآن شرح نفس با بشر ‌ ‌ ‌ میدهم زین راز پنهانت خبر

تا قیامت گر کنم مدح بشر ‌ ‌ ‌ قاصرم هرگز نیاید آن بسر

آن ابوالارواح ختم المرسلین ‌ ‌ ‌ اوست هادی رحمة للعالمین

از ابو الاجداد تا عیسی همه — نائبان احمد خیر الورا

هر نبی مشفق تر از اولاد خویش — بر امم باشند بل زالنسب بیش

خوی حق دارند ایشان در نهاد — هر ولی پی بر پی ایشان نهاد

من ندانم آنچه گوید گیست آن — نی زنانی گشت نالان چیست آن

گوش دار اکنون بشنو این قصه — تا بقدر فهم یابی حصه

سخن در بیان نفوس چهار سر اید و در کیفیات و خواص آن

گوش دار اکنون بیان نفس چهار — میکنم تفصیل آن ای هوشیار

این چنین فرمود سلطان البشر — بلکه شاهنشاه ملک بحر و بر

چیست بحر ارواح اظهار وجود — چیست بر اجسام اینملک شهود

چار نفس آمد ز قران وز خبر — دو بود اسفل دو اعلی ای پسر

دو بود از بحر و دو از بر بود — دو برون در ودو در بر بود

دو بود مقبول درگاه خدا — دو بود راند ز حق یابد سزا

مجمل است این لیک تفصیلش کنم — باش حاضر تا که تحصیلش کنم

ما ابری نفس ان النفس او — آن بود اماره اماره بالسو

هست دو پهلوی او ای راه رو — با تو میگویم بگوش دل شنو

زان یکی پهلوی او شهوت طلب — پهلوی دیگر بود از نفس غضب

کافر حربیست آید در قتال — لیک او صادق بود فی کل حال

نیست او را حیله و مکر و فریب — سر دهد بر باد تا آید ادیب

خیرکم آن کس که بد فی الجاهلی — خیر فی الاسلام آید مقبلی

چون عمر آمد بحرب مصطفیٰ — پیش آن شمس الضحیٰ بدر الدجا

سر نهاد اندر طلب آمد براه — عدل او بگرفت ماهی تا بماه

بود در اوّل رفیق بو الحکم — بعده با مصطفیٰ بی کیف و کم

چون شنیدی وصف امّاره تمام — تا شود منکر و یا آید امام

نفس امّاره است فرعون مهین — نفس لوّامه است هامان لعین

طبع فرعون مایل موسیٰ شدی — لیک هامان لعین راهش زدی

رهزن فرعون هامان بی امان — گشت هر دو روسیه در دو جهان

در بیان نفس لوّامه و خاصیّت آن

باز تفصیل کن لوّامه را — تا بفهمند خاص و عام را

آن دوم لوّامه دو رنگی عیان — گوش دل بگشا شنو از من بیان

او دو پهلو دارد و مکر و فریب — گرچه در ظاهر نماید بس ادیب

حبّ جاه او بود از حد فزون — تا ابد در قعر دوزخ سرنگون

پهلو دیگر بود حفظی وزه — چون زن حامل گرفته در دزه

نی دهد فرزند تا آید ثمر — تا قیامت داد او را درد سر

کافر ذمی است در ظاهر مطیع — که منم با تو زخان و مان شفیع

لیک در باطن عدوّ جان تو — جان چه باشد رهزن ایمان تو

انبیاء و اولیا از دست آن — بود واویلا کنان تا یوم الدین

امتان از دست این کردی بلا — ظاهرش روئی و در باطن قفا

ای خدا فریاد رس فریاد رس — زین منافق رهزن باطن و لبس

کس نرست از دست اینها دشمن و دوست — مینماید مغز هست آن جمله پوست

چه که و چه مه چه برناء و صبیء — هست اندر این گرفتار ای اخی

گر کنم تفصیل تو آمه تمام — نیست ممکن که سر آید با قیام

عقدهٔ مشکلش نکشود و نکشاید بکس — ای خدا فریاد رس فریاد رس

در بیان نفس ملهمه و خاصیت آن

وان سوم ملهم که نفس اولیاست — جمله تعریف و ثنا او را سزاست

حق کند الهام بر جانش مدام — فیض او جاری شود بر خاص و عام

هم بود او را دو پهلو ذوق شوق — گردد در گردن رضا تسلیم طوق

مقعد صدق بود او را مقام — با ملیک مقتدر اندر قیام

اوست جاء الحق لقلب عارفان — از خطاء و ریب باشد در امان

پیش او یکسان شده است و مدح و ذم — نی شود زان خوش و نی زین هست غم

ملهمه باردن و با طبع کریم — شد وزیر موسی قلب سلیم

هر گرا روزی شود الهام حق — دم بدم نوشد شراب از جام حق

رحمت حق این بود ای مؤمنین | کن نصیب ما اله العالمین

در بیان نفس مطمئنه که بری از مظنته

چارم آمد مطمئن نفس نبی | گو همگین بد خطابش ارجعی

راضیه مرضیة او را دو شق | حق ازو راضی و او راضی ز حق

هین شنو این رمز گوشش دل گشا | مطمئن قلب محمد مصطفی

کیف تحیی الموت گفتش آن خلیل | بهر اطمینان از رب جلیل

انتظار انبیاء و مرسلون | بد که شاهنشاه کی آید برون

ما طغی از حد و ما زاغ البصر | اطمینان از تجلی او یابد ثمر

معجزات انبیا ردی زمین | معجزاتش فوق چرخ هفتمین

بهترین نفسش پهلویش چهار | حوض کوثر زو روان نهرش چهار

عشق امانت استقامات و یقین | پیشوای هر چهار آمد یقین

چون یقین شد پیشوا صدیق را | بر رسالت اول آمد او گوا

از هما فی الغار با احمد رفیق | از ابوبکر او لقب یابد صدیق

لیس هذا الوجه کاذب گفت او | در یقین در صدق این در سفت او

گوی سبقت برد امام المتقین | رهنمای دین امیر الصادقین

استقامت هست پهلوی دگر | آن صراط المستقیم اعنی عمر

سرور عادل امام اوز عین | زو منور شد همه روی زمین

عدل او بگرفت دنیا سر بسر — وحی نازل شد بگوشش فی خطر

آفتاب شرع دین مصطفی — تا قیامت اوست هادی رهنما

پهلوی چارم امانت ای امین — حضرت عثمان رفیق یوم دین

نور عرش و فرش و لوح و القلم — در بقیعه زیر احمدﷺ زد علم

کان عرفان معدن حلم و حیا — لوح محفوظ است او و پیشوا

جامع قرآن بود نور بصر — قلب هر مؤمن از او پاید اثر

عشق شاهنشاه آمد بالیقین — شاه مردان عشق امیر العاشقین

عاشق و معشوق عشق آمد علیؑ — مصطفیﷺ را هم وصیؑ و هم ولی

تا قیامت زو ولایت شد روان — فیض او جاریست پیدا و نهان

آمده سرّ جامع کل انبیا — شد عیان جهرا مع خیر الوری

نیست یارای قلم توصیف او — نی زبان را کند تعریف او

برتر است از وهم و فهم ادراک ما — حق همیگویم ولی از حق جدا

انت منی انا منک ای علی — لحمک لحمی و دمک کالدمی

گفت حق لولاک شأن مصطفی — از ظهورش شد این ارض و سما

عشق اول آخر و ظاهر بطون — گفت نحن الآخرون السابقون

عشق برتر از بیان و از صفت — فی العقل و فهم علمش معرفت

عشق آمد مظهر کون و مکان — بل زمین و آسمان پیدا نهان

عشق احمد سرور هر دو سرا — راز میگویم بگوشت ای فتا

هرچه آید در نظر عشق است و بس — نیست آگه از رموز عشق کس

گفت آن سردار ختم المرسلون — اهد قومی انهم لا یعلمون

مثنوی شد ختم بر نام رسول — یا الٰهی کن بخاص و عام قبول

در بیان احوال مربی خود فرد الافراد میرزا سردار بیگ قلندر قدس سره

لامکانی را مکان سردار بیگ — بی نشانی را نشان سردار بیگ

شاهباز چشتیان سردار بیگ — مرغ اوج لامکان سردار بیگ

بد قلندر مشرب و زنده مذاق — عاشقان را کرد افزون اشتیاق

قطب دوران پیشوای عارفان — سرگروه خاندان چشتیان

شاهد معنیست در صورت نما — ره نمایان خدا را ره نما

سربسر اکسیر شد خاک دکن — از نگاه انور او بی سخن

فیض آن سردار سالار زمان — داد عالم را حیات جاودان

آن نبی وقت چون عیسی بدم — زنده کردی طالبان را دمبدم

کرده عیسی زنده لیکن باز مرد — زندهٔ آن جان جان هرگز نمرد

زندهٔ جاوید ماند او تا ابد — از ید الله فوق ایدیهم مدد

آب حیوان از لب او بد روان — مردگان گور تن را داد جان

غرق اندر ذات بد صبح و مسا   بود یکسان پیش او شاه و گدا
بلکه از کونین رسته بی خطر   خاک و زر یکسان شده پیش نظر
یافته اکسیر اعظم دست او   تافته رو از دو عالم مست او
سنک را لعل بدخشان ساخته   ملک دنیا را بیکدم باخته
ماسوی الله را به تیغ لا بُرید   پردهٔ اسرار ربانی درید
بر دلش بکشود حق از غیب در   خاک زر کردی باکسیر نظر
دست بر دست هر که بنهادی بجد   گشته باقی چون خضر او ماابد
پاسبان ذات مطلق روز و شب   فارغ از کونین آزاد از طلب
استقامت داشت شرع آنجنان   فرض دانستی سنن بی این و آن
ختم کردی در سخن قرآن خبر   بود صاحب حال هم صاحب نظر
یک نظر دو کرهی بنید زیر پیش   یکنظر تا مشرق و مغرب و پیش
سیر کردی در دمی لاهوت را   داد زینت طیر او ناهوت را
بد مقامات عروجش آنچنان   که نیاید در عیان و در بیان
راه ده ساله سلوک سالکان   طی نمودی در دمی آنجان جان
پرتو نور حقیقت ذات او   بل ز ماهی تا بمه ذرات او
بر مراد نفس ننهادی قدم   هر دو عالم پیش چشمش کالعدم
بود شاهنشاه عالم بی سپاه   دین پاک مصطفی را بد پناه

کافر و مؤمن ز خلقش گشت شاد	در نهادش خلق اعظم حق نهاد
همچو گل خندان همیشه بود شاد	چشمهٔ حیوان ز باطن حق گشاد
از ریاضت می نیاسودی دمی	بی ز جهد و سعی روز و شب همی
کمترین جهدی که میکرد آن فرید	هیچکس نشنیده و نی کس بدید
لقمهای چرب تا هفتاد سال	بی نمک بی گوشت خورده ماه و سال
غیر نان خشک و ماش بی‌نمک	بی بشر گوییم او را نی ملک
بود معنی لیک بد صورت نما	نیست الله لیک عبد الله نما
حق مگو اما نبود از حق جدا	سری از اسرار ذات کبریا
شبلی دوران جنید وقت بود	بود دریای حقیقت پر ز جود
هر کسی کاندر طریقش پا نهاد	بی مرادی را رسانیدی مراد
پیر کامل آن چنان باید که او	طالبان حق کند واصل بهو
شان میرزا نیست بالاتر از آن	در جهاد نفس حیدر وار دان
وصف آن سردار سالار زمان	در قلم ناید خجل باشم از آن
صورتش اینجاست او فوق سما	کی خبر از حال او دارد عمی
من غلام میرزام باده نوش	بی من آن بحر حقیقت کرد جوش
شکر لله خادم درگاه را	یافتم مقصد چو دیدم شاه را
ای عمر کن ختم وصف اولیا	اولیا اندر قبای کبریا

یکهزار و سیصد و ده انکتاب	ختم شد بر نام آن عالیجناب

ده پند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه

ده وصیت کرد شاه اولیا	بهترین امت خیر الورا
چشمه باطن از وجو شد مدام	فیض او فایض برای خاص و عام
گر بجا آری تو از صدق و یقین	منسلک گردی بسلک کاملین
١ چون طلب کردم غنا در دو جهان	یافتم در خواندن قران عیان
خواندن قران تو نکو میکند	خانهٔ خاطر منور میکند
چیست قرآن با اله گفتن سخن	گر تو دل داری بگفتم غور کن
٢ چون طلب کردم بزرگی در نهاد	می سپردم کار یا رب العباد
طمع بگسستم ز عالم سر بسر	بی طمع در هر دو عالم تاج ور
که به بندی دیدهٔ حرص و طمع	گردد اسباب بزرگی مجتمع
٣ چون طلب کردیم رحمت در جهان	در خموشی یافتم گنج نهان
خاموشی بحر است این گفتار لغو	گر تو آدم زادهٔ آن را بجو
در خموشی نعمت و راحت بود	انقطاع شاخ عصیانت بود
٤ روشنی دل طلب کردم ز دل	یافتم اندر نماز آن نور دل
نور باشد پیش پشت بر صراط	گر ادای آن شود با احتیاط
وان صلوة المؤمنین معراج او	پیش حق استاد بر سر تاج او

١ اول انکه توانگری طلب کردم در خواندن قران یافتم

٢ دوم انکه بزرگی طلب کردم در بی طمعی یافتم

٣ سوم انکه رحمت طلب کردم در خاموشی یافتم

٤ چهارم انکه روشنائی طلب کردم در نماز یافتم

۵ هشت در روزه رضای کردگار
گفت حق الصوم لی فی کل حال
هین انا اجزی به گر عاقلی
دل چو شد از ما سوی الله در امان
گر کنی ترک گنه ای خوش صفات
هین رجعنا من جهاد الاصغر است
جاهدوا فی الله از قرآن بخوان
گر نمائی ترک آزار انام
خوش خبر داده رسول الله مرا
هیچکس اندر جهان رسوا نشد
گر تو باشی روز و شب با حق مطیع
۸ راست گوئی موجب رحمت بود
کس نسوزانید چوب راست را
در جهان جستیم بهترین خصال
گفت دل در گنج ما هرگز ندید
۹ چو سلامت خواهی در خلوت ببین
نیست خلوت تا شوی گوشه نشین

نفس سرکش میشود زار و نزار
اوست با من من باو هنگ وصال
دل تهی کن این بود الصوم لی
بیشک آن دل عرش رحمانش بخوان
از عذاب حق بیابی تو نجات
سوی نفس الی جهاد الاکبر است
این جهاد نست با تو خویش بدان
میشود مسکن ترا دار السلام
گفت که الخلق عیال الله را
تا دل مردی خدا بد خواه نشد
هست بی حاصل بجو یکدل شفیع
باعث نزدیکی و قربت بود
راستی کن رست شو الله را
جستجو کردیم از دل ماه و سال
بهترین گوهر ز راستی بی ندید
نور حق در مرات وحدت به بین
درمیان انجمن باشنه نشین

۵ پنجم
آنکه رضای حق طلب
کردم در روزه یافتم

۶ ششم
آنکه رستکاری طلب
کردم در ترک معصیت
یافتم

۷ هفتم
آنکه بهشت طلب کردم
در ترک آزار خلق الله
یافتم

۸ هشتم
آنکه رحمت طلب کردم
در راستی یافتیم

۹ نهم
آنکه سلامتی طلب
کردم در تنهائی یافتم

۱۰ دهم
انکه من عرف
نفسه فقد عرف ربه
تمام شد
بندهایت

خلوت است آن دل که باشد بیخطر | تا نیاید خطرهٔ غیر ای پسر
خلوتست آن دل تهی کردن ز خود | از من و مائی برون رفتن ز خود
۱۰ من عرف گفته است شاه اولیا | عاشقان و عارفان را پیشوا
گر نفس بشناخت بشناسد خدا | برتر است از عقل و فهم و وهم ما
این معمّا گر گشایم مر ترا | کشف گردد ابتداء و انتها
با کلیم الله کلامش کرد حق | لی بحرف و صوت بر گردان ورق
هر نفس عیسیٰ است وحی جبرئیل | یأتی من لعبده احمد جمیل
بر محمّد ختم شد انعام هو | دمبدم آید بدو پیغام هو
بر ملا گفتن ازین دستور نیست | گفتنی گفتم دلت معمور نیست
مردگان دل بود مرده پرست | هین بجو زنده دلان ای خود پرست
تا عمر زنده است اورا قدر نی | چون شود در پرده چون او بدر نی
در دلت شب در دل من هست روز | هین چراغ مرده از من بر فروز
گر طلب افزون کند اخوان ما | هین بجو آن رمز در دیوان ما
میکند تسخیر دل این مثنوی | منکر این مثنوی باشد غوی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات ذو المنن
از برای سلطنت شاه دکن آمین یا رب العالمین

گفته شد در دور محبوب علی | تا قیامت باد عزّ و سروری

آن بلند اقبال سلطان دکن | فی امان الله ز آفات زمن

پیرو اش ملک باد عمرش دراز | با آگهی و رهان از حرص و آز

ده هدایت بر صراط المستقیم | بر امور شرع دارا و را مقیم

باز کن بر وی در رحمت ز جود | تا ابد قایم بدو ملک شهود

خلق باد از فیض تو دایم مفیض | حق معین و ناصره باد احفیظ

بر مراد خاطرش باد امور | فتح کن یارب براو دار السرور

بر تو فضل الله رحمن الرحیم | باد ملکت در امان از خوف و بیم

حاتم دوران و دارای زمان | هم قلم قاصر ز وصفش هم زبان

از بخارا تا سمرقند و هری | کس ندیده مثل تو خوش داوری

تاج بخشی کن هما ای تاجور | زاد بودم غزنوی اسمم عمر

آن حکیم غزنوی جد منست | آن سنائی قبله دین منست

این نسب فخر است رو معنی طلب | محو شو در عشق آنگه کن طرب

بندهٔ سردار جان باشی اگر | او محمد دار تو باشی عمر

فخر باید تا که فخر الدین شوی | بر فراز چرخ بدر الدین شوی

بسته لب خاموش ملتبین العجم
تا قیامت این نبی الیسر

در بیان مقامات که سالک را پیش آید انس و هیبت و حال و مقام و وقت

انس باشد اثر نور جمال / هست هیبت اثر فیض جلال

هست در انس همه ذوق و سرور / میشود غرق بدریای حضور

هست هیبت همگی سوز گداز / بیش ازین نیست روا گفتن راز

چون کشد درد و غم و محنت یار / حال گیرد بدل زار قرار

چون قراری بدل سالک راه / گیرد آن فیض ز الطاف الله

نام آن فیض الهی است مقام / در دل آن دارد غیبی است مدام

یافت این هر دو بسالک چو کمال / می نماید ز کرم یار جمال

شود او بی‌خود و فانی بتمام / این تجلی بکسی نیست دوام

این تجلی چو شود بر کامل / نام آن وقت بگوید واصل

لی مع الله بیان سکند آن / از دل و جان شود رمز نهان

دربیان قبض و بسط که سالک را پیش آید

قبض و بسط است در اوسط بسیار / گر شود سالک ره را یکبار

قبض یعنی شود از دیده نهان / ذوق نوری که برو بود عیان

باز در بسط همه ذوق حضور / حق کند از کرم خویش ظهور

بکند هر نفسی سالک را / تربیت از کرم و لطف خدا

دربیان صحو و سکر و وصل و فصل سر آید.

سکر آنست که فیضی ز اله / ناگه آید بدل سالک راه

صحو آنست که خمهای مدام | میکشد عاشق سرمست دوام
جرعهٔ چون دهدش پیر مغان | مست و مدهوش شود در دو جهان
بسکه گردد بجمالش حیران | سازد اسرار نهان زود عیان
در دلش بسکه بود جوش و خروش | ظاهر از وی نشود ز اہل ہوش
ساغر دور دهد پیر مغان | سیر توحید شود کشف عیان
نیست توحید خدا یک گفتن | هست توحید ز خود محو شدن
گرچه وصل است بهر حال مقام | نشود پخته دلی سالک خام
وصل آنست که در ذات اله | فانی محض شود سالک راه
نیست آسان بخدا پیوستن | از خود و غیر بکلی رستن
جان و دل باخته اند اہل کمال | تا رسیدند بدریای وصال
کاملان را تو کجا دانستی | چون توئی غرق بهستی وجود
کامل عصر درین دور کسے | همچو سرور ابجہتیم بسے
بخدا نیست ندیدم و نه هست | ساقی هند و دکن جام شکست

عالمی در پی مقصود دوید
بعمر باده باستی بخشید

رباعی

قبول کن به نگاهِ حضور شاه دکن
که مثنوی است بطرز قدیم اہل سخن

تمام خلق عجائب پرست مرده پرست | که زنده کس نفرستد گراوست قطب زمان

رباعی مسعود بگ قدس الله سره العزیز

اندرین ره مرد باید مرد گو | مرد صاحب درد باید درد گو
چون یحب الوتر گفت الله وتر | آنکه از کونین باشد فرد گو

تاریخ مثنوی

نتیجه خامهٔ اعجاز نگار منشی سید محمد یوسف طالب العلم مدرسه فوقانیه
خلف جناب مولوی سید عبد القادر صاحب وکیل ہائیکورٹ

مثنوی ہین زادهٔ طبع عمر | وحشت آباد جنون را نیشتر
مثنوی ہین باشرار غم عجین | خانه زاد نالهای آتشین
صد ہزاران وحشت ہامون در او | صد ہزاران لیلی و مجنون در او
جلوه ریزان ناز عذرای در او | صد شکوه و شان دارائی در او
غاشیه بردار طرز مولوی | انتخاب مثنوی معنوی
مثنوی را ابر دریا بار گو | مثنوی را قلزم ذخار گو
بادهٔ خم حقیقی را ایاغ | درج معنی را فروزان شبچراغ
ایکه ہستی تشنهٔ تحقیق سال | بشنو از یوسف نوای فر و فال

بهر سالش نالهٔ دلریش ہین
مثنوی صوفی درویش ہین
۱۳۱۲ ہجری

یکروز تو شیخ کہیگا ندرت سے خدا ملا
کہتے نہین کرنا ہو جنہین وعدہ وفا جھوٹ

گوشہ

میرے دل کتین اے جان دستگیرئ غوث
عودے انگوٹھے پہ تیرے جو کہ سونہری ہاتھی وہ

سب خلق کو ضرور ہے منت اقتداے غوث
الحق جو ہے رضای خدا سو رضائے غوث

اس ذات پاک کا ہو بیان کسطرح سے وصف
اندازہ سے زیادہ ہے حد ثنائے غوث

کب اوسکے معتقد کو ہو پرواے دوسرا
بہتر ہے پادشاہون سے کمتر گدائی غوث

ہرچند دور تر ہون مین بغداد سے ورا
پر جان و دل ہمیشہ ہی میرا فداے غوث

ہر ایک کو وسیلہ ہے ایک دوسرے سے نت
ندرت کو آسرا ہی نہین ہے سواے غوث

غیر نے شانہ کیا جب کے تیرے بال کے بیچ
دل مجنون نہ رہا اپنے ذرا حال کے بیچ

پاؤن رکھتے ہی لچک کھا دے ہے سو طرح کمر
بس قیامت ہے میان ناز و ادا چال کے بیچ

تک سنبھل رکھیو زمین پر قدم اے سرو خرام
پھنس گیا ہے دل غمگین ترے خلخال کے بیچ

مرغ پر بستہ سا مجبور ہین کب تنگ آہ
دل کو طاقت ہے نہ قوت ہے پر و بال کے بیچ

یہہ غزل سنتے ہی ندرت سے لگا کہنے وہ گل
تازہ مضمون نپٹ ہے ترے اقوال کے بیچ

بوے سہاگ ہے جو کچھہ اوس گلبدن کے بیچ
نے گل مین ایسے بو ہے نہ مشک ختن کے بیچ

ہیہات کیون نہ دست جنون سے گلا کرون
یک تار بھی نہین ہے مرے پیرہن کے بیچ

کسطرح اوسکی عشق سے باز آون ناصحا
پیوست ہے سدا وہ مرے تن من کے بیچ

مرقد پہ جسکے ہم گئے مرقد تک اپنے وہ
آ نکلے گر تو ٹھہرون نہ دم بھر کفن کے بیچ

دیکھی وہ لالہ رو دل داغی اگیر میرا
جز نام پاک حضرت خیر الانام کچھہ
کھدو بجو میون سے زمین دوست ہونگا اب
پیر قریب رگ سایشت دوہاسے یہہ

قطعہ

یکدم بہی دم نہ لے کسو باغ اور چمن کے بیچ
یارب نہ وقت نزع ہو میرے دہن کے بیچ
چہپا مریومت نجوم کے رنجن ومحن کے بیچ
طاقت ذری رہی نہین چرخ کہن کے بیچ

لذت سے دو جہان کے دہو ہاتہہ ندرتا +
کیا ذایقہ ہے دیکہہ تو اوسکی ذقن کے بیچ

وسبدم خلق کو ہے نقرہ وزر کی لالچ
تو نہو برین تو کب جان سے ہے کام ہمین
یار و بابوسی قاصد سے غرض اور ہے کچھہ
بے غرض کوئی کسیکو نہین کرتا ہے سلام

ہے مجھے سیمبریک تیرے نظر کی لالچ
جان بہی رکہتے ہے بجہہ رشک قمر کی لالچ
منتین ساری ہین یک چیز دگر کی لالچ
صاف تسلیم ہے نواب کو زر کی لالچ

نیک نامی ہین جو مصروف ہے ندرت دنرات
دوستو اوسکو ادہر سے ہے اودہر کی للچ

نگر ہے کون ایسا دل آزار بے طرح
آجاوین کیون نہ بیچ مین عشاق بلکہ خلق
کیونکر مناوٴن اوس بت سرکش کتین بہلا

بیکل جو آج کل ہے دل آزار بے طرح
باندہا ہے اوس نے شملہ بلدار بیطرح
واللہ آپکے مجہہ سے ہے بیزار بیطرح

کسطرح ناصحون کی سخن کو اثر ہو اب
ندرت تو ہو گیا ہے گرفتار بے طرح

اتنا خفا نہ ہو جئے اس مبتلا سے شوخ
بن تیرے کیون ہو خواہش سیر چمن مجہے

ممنون اوسکو کیجیے کچھہ تو وفا سے شوخ
کب کام مجہکو ہے چمن دلکشا سے شوخ

یکروز تو شیخ کہیگا ندرت سے خدا یا
کہتے نہین کرنا ہو جنہین وعدہ وفا جہوت

گوشہ

میرے دل کتین اے جان دسیگرو جو غوث
عودے انگھیے پہ تیرے جو کہ سونہری تہی وہ

سب خلق کو ضرور ہے نت اقتدائے غوث
الحق جو ہے رضائی خدا سو رضائے غوث

اس ذات پاک کا ہو بیان کسطرح سے وصف
اندازہ سے زیادہ ہے حد ثنائے غوث

کب اوسکے معتقد کو ہو پروائے دوسرا
بہتر ہے پادشاہون سے کمتر گدائی غوث

ہر چند دور تر ہون مین بغداد سے ورا
پر جان و دل ہمیشہ ہی میرا فدائے غوث

ہر ایک کو وسیلہ ہے ایک دوسرے سے نت
ندرت کو آسرا ہی نہین ہے سوائے غوث

غیر نے شانہ کیا جب کے تیرے بال کے بیچ
دل مجنون نہ رہا اپنے ذرا حال کے بیچ

پاؤن رکہتے ہی لچک کہا دے ہے سو طرح کمر
بس قیامت ہے میان نازو ادا چال کے بیچ

تک سنبہل رکہیو زمین پر قدم ای سرو خرام
بہس گیا ہے دل غمگین تیرے خلخال کے بیچ

مرغ پر بندسا مجبور ہین کب تک آہ
دل کو طاقت ہے نہ قوت ہے پرو بال کے بیچ

یہہ غزل سنتے ہی **ندرت** سے لگا کہنے وہ گل
تازہ مضمون نپٹ ہے ترے اقوال کے بیچ

بوئے سہاگ ہے جو کچھہ اوس گلبدن کے بیچ
نے گل مین ایسی بو ہے نہ مشک ختن کے بیچ

ابہات کیون نہ دست جنون سے گلا کرون
یک تار بہی نہین ہے میرے پیرہن کے بیچ

کسطرح اوسکی عشق سے باز آؤن ناصحا
پیوست ہے سدا وہ میرے من کے من کے بیچ

مرقد پہ جسکے ہم گئے مرقد تگ اپنے وہ
آ نکلے گر تو ٹہرون نہ دم بہر کفن کے بیچ

قطعہ

دیکھی وہ لالہ رو دل داغی اگر میرا ۔ یکدم ہی دم نہ لے کسو باغ اور چمن کے بیچ

جز نام پاک حضرت خیر الانام کچھہ ۔ یارب نہ وقت نزع ہو میرے دہن کے بیچ

کہدو نجومیوں سے زمین دوست ہونکا اب ۔ چپا مر یومت نجوم کے رنجن و محن کے بیچ

پیر فریب رگ سا ایشت دوہا ہے یہہ ۔ طاقت ذری رہی نہین چرخ کہن کے بیچ

لذت سے دو جہان کے دہو ہاتہہ ندرتا +

کیا ذائقہ ہے دیکہہ تو اوسکی ذقن کے بیچ

وسبدم خلق کو ہے نقرہ و زر کی لالچ ۔ ہے مجہے سیمبر یک تیرے نظر کی لالچ

تو نہو برین تو کب جان سے ہے کام ہمین ۔ جان ہی رکہتے ہے بتجہہ رشک قمر کی لالچ

یارو بابوسی قاصد سے غرض اور ہے کچہہ ۔ منتین ساری ہین یک چیز دگر کی لالچ

بے غرض کوئی کسیکو نہین کرتا ہے سلام ۔ صاف تسلیم ہے نواب کو زر کی لالچ

نیک نامی مین جو مصروف ہے ندرت دن رات

دوستو اوسکو ادہر سے ہے اودہر کی لالچ

بگڑا ہے کون ایسا دل آزار بے طرح ۔ بیکل جو آج کل ہے دل آزار بے طرح

آجاوین کیون نہ پیچ مین عشاق بلکہ خلق ۔ باندہا ہے اوس نے شملہ بدار بیطرح

کیونکر مناؤن اوس بت سرکش کتین بہلا ۔ واللہ اکہے مجہہ سے ہے بیزار بیطرح

کسطرح ناصحون کی سخن کو اثر ہو اب

ندرت تو ہو گیا ہے گرفتار بے طرح

اتنا خفا نہ ہوجئے اس مبتلا سے شوخ ۔ ممنون اوسکو کیجئے کچہہ تو وفا سے شوخ

بن تیرے کیون ہو خواہش سیر چمن مجہے ۔ کب کام مجہکو ہے چمن دلکشا سے شوخ

بن تیرے چشم لطف کے میرا نہو علاج
یہہ درد وہ نہین ہے جو جاوے دوا سے شوخ

یون خوش صدا کو سن تیرے ہوتا ہی دل سدا
جون خوش ہو روزہ دار اذان کی صدا سے شوخ

لذت نہ پوچھہ قتل کی جب سر دیا ہو آہ
انداز کرکے کیا ہی ہتایا ہے پا سے شوخ

شمشیر لیکی ہاتہہ مین ندرت کو مت ڈراو
گر مارتے ہو مار دیو لیکن ادا سے شوخ

قطعہ

تیرے فراق سے دلکو ہے ہر زمان فریاد
کرے ہے جیسے کوئی مرغ نیم جان فریاد

ہزار حیف صدا گوش زد نہوا وسکی
سنے ہے لاکھون سدا میری آسمان فریاد

سدا بتنگ ہے میری صدا سے ہمسایہ
کرون مین کب تلگ اوسکی پس مکان فریاد

کرون جو سنگ سے فریاد تو پہگل جاوے
گذر ری ہی نہ سنتے ہین یہہ بتان فریاد

بدولت اوسکی نہین کون نعرہ زن ہیہات
مین ایک ہی نکرون ہون بصد فغان فریاد

فلک کو چرخ ہے اور خور سے کے دل پر داغ
کرے ہے شام سے تا صبح کہکشان فریاد

یہہ حال ہے تیرے ندرت کا ای ستمگر سن
کہ نزع دم ہی کرے ہے وہ خستہ جان فریاد

ہوا ہے جب سے تیرے گھر کا در بند
پڑے رہتا ہون کو انکہہ اپنے گھر بند

تیرا یہہ سینہ بند آسا وری کا
کیا ہے میرے سینہ مین شرر بند

ہوا تن عشق مین مسطر کشیدہ
کرو کوئی ماجرا میرا سطر بند

مین چاہون کس سے اپنی داد جاکر
رہ انصاف کا ہے یارو در بند

بند ہا ہے پہلے ہی سے زلف کا وہ
دوبارہ مار ندرت کو نکر بند

جواب کا تیرے ہے ای لب شکر لعاب لذیذ
سوال کا میری گو تلخ دی ہے یار جواب
جو بوسہ چاہون تو غصہ ہو تہوک دے منہہ سے
کبہو نہ طالب ہین عاشقان واللہ
ہے میٹھے میٹھے سخن اوسکی یاد دیکھو یہ کچھ
پیون ہون خون جگر اسلئے مین سوختہ دل

ہزار نبات مین ہے کب کہان گلاب لذیذ
ہے نبات سے بہتر وہ یک جواب لذیذ
قسم بعشق کہ ہے وہ مجھے عتاب لذیذ
سدا دیوان کو رہتا ہے اضطرب لذیذ
نہ ونکو چین لگی ہے نہ شب کو خواب لذیذ
بغیر اوسکے مجھی کیون لگے شراب لذیذ

ہزار نعمت ایوان سے اب تو ندرت کو
لگے ہے ذکر تمہارا ہے بو تراب لذیذ

بات کی بات مین برہم ہوا یار آخر کار
وصل کے دن جو کی دن سے تھی ہر روز امید
تا سر کوی صنم اپنا گذر ہوے صبا

کیا فلک تجھسے یہی ہی مجھی آخر کار
عشق نے مجھکو دیکھائی شب تا آخر کار
اس تمنا مین ہون مین غبار آخر کار

کس طرح رفع تہید ستی ہو ندرت تیری
دست مقصود تو ہے دست نگار آخر کار

ہم تو بیٹھے ہین انسے وان کو چھوڑ
جائین ہم کیونکہ بلبل آتے ہین
نزع دم بھی کہے ہے دل ہیہات
نکلے بے پردہ گر وہ پردہ نشین

تو نہ نکلا کبھو مکان کو چھوڑ
تیرے کوچے مین گلستان کو چھوڑ
جاؤن کیون تجھ سے مہربان کو چھوڑ
مہر و مہ آئین آسمان کو چھوڑ

روح ندرت بجاوے سوے بہشت
غوث اعظم کی آستان کو چھوڑ

تیغ ابرو سے یہ کس مہ کی ہے دل چاک ہنوز
خون بہاتے ہیں جو نت دیدۂ غمناک ہنوز

دل بیکل کو اس اچپل کی جو آنیکا ہے دھیان
شکل سیماب تڑپتا ہون تہ خاک ہنوز

پھر خوشنودی اغیار تو دیکھو اوس نے
گالیان دیتا ہے رہ رہ کہ مجھے لاک ہنوز

دل میرا پاک ہو کیونکر کہ رقیبوں سے ہاے
یار کی ساتہ ہی رہتا ہے وہ ناپاک ہنوز

بخدا وصف بتان کیون نہ کہون اب ہر رات
ہے قلم تیز میرا طبع ہے چالاک ہنوز

کس مے آشام کا ہے شام و سحر ہو بیان ہر جو
چھوتا مجھ سے نہیں اب نشۂ تریاک ہنوز

واصف شافع محشر ہے یہان تک ندرت
کہہ رہا ہے دم آخر بھی وہ لولاک ہنوز

خواہش شاہی نہ دلکو پارسائی کی ہوس
ہے مگر اوس شوخ کی در کی گدائی کی ہوس

ای دل دیوانہ مت دے جان میری بات مان لے
ہے عبث اوس بیوفا سے آشنائی کی ہوس

جان بلب جانان بن آئے ہو جو ای صیاد ہائے
کب قفس سے ہو بھلا اسکو رہائی کی ہوس

ابتلک پہونچا نہیں ہون منزل مقصود کو
یا علی تم سے ہے مجھکو رہنمائی کی ہوس

کس گھڑی ندرت ہوا تھا پھر یار وہ دشمن
اب جو رکھتا ہے بھلا اوس سے بھلائی کی ہوس

غزل

مت ستاؤ ہمین صیاد کہ پامالی سے
رہ گئے اوترنے سے ہین تا سر دیوار کہ بس

دلکو ہے کس لالہ رو کی لعل رنگونکی تلاش
مجہ سیہ کی جو یک عالم کو ہے خونکی تلاش

وہ فسون ساز اپنا ہو جاوے کسی صورت سے رام
اس سبب رہتی ہے دلکو یار و افسونکی تلاش

قطرہ ہاے اشک میرے ہین بہ از لعل و در
ہو مجھے کس رنگ لعل و در مکنون کی تلاش

کوچۂ جانان تلک کب ہے گذر پر حیف ہے
آہ کو نت کہ لیے ہین سیر گردون کی تلاش

عاشقانہ کیون نہو ہر شعر **ندرت** کا بہلا
دم بدم رہتی ہے اوسکو تازہ مضمون کی تلاش

جب کہاوٴن یادرخ مین تیرے گل علی الخصوص
پہلے ہی تیر عشق سے زخمی تہا دل میرا
بے اختیار صبر ہے نت راہ عشق مین
پان مسی و کاجل و زرین موباف سے

کاکل کہی ہے کہا ٹیو سنبل علی الخصوص
تکرے کری ہے تیغ تغافل علے الخصوص
اُسپر علاوہ ہیگا تحمل علے الخصوص
زیبا ہے اوسکے چہرہ پہ کاکل علی الخصوص

میدانِ فن شعر مین **ندرت** سا یک ہے وہ
ہے جسکو فیض صاحب دلدل علے الخصوص

یہان تک خفا ہے مجہسے خونخوار ہے
رہ رہ کے قصد فصد کرے ہے جو نت طبیب
جا کس سے شکوہ کیجئے فرقت کا اوسکی آہ
غیرون سے اختلاط برا دیکہ کرکے جان

آتا ہے خواب مین بہی لئے تلوار الغرض
سمجہا نہین ہے میرا وہ ازار الغرض
جب ہو نہ اپنا کوئی بہی غمخوار الغرض
جی زندگی ہو گیا بیزار الغرض

ہرگز نہ دی ہے سود دعا و دوا او سے
ندرت تو ہیگا عشق کا بیمار الغرض

اسطرح دلکو میرے آہ و فغان سے ربط
بہو نہ دیکہین شبنم نہ گل انکہین بہر
یک حرف دوستانہ میرا بہی سنا ئیو
جب دیکہے مجہکو پیچہے رقیبون سے ہے یہ کون
ندرت کی بدنامی تو حرف غلط نہین

جسطرح عندلیب کو ہو باغبان سے ربط
جن سے یارو مجہکو برا اس بدگمان سے ربط
بز تلے ہے حرف شوق کے آخر زبان سے ربط
صد حیف اتلک نہین نام و نشان سے ربط
رہتا ہمیشہ اوسکو ہے کیا خوش قدان سے ربط

بے خطر میرے ہون مین چشم گریان الحفیظ
لخت دل ہین اشک کے قطرون مین پنہان الحفیظ

چاہتا ہے دل جو چاہ غم مین گر مر جائے
ہے یہ کس تشنہ چاہ زنخدان الحفیظ

کیا قیامت کو کریگا آج کے دن مین بپا
مار کر مجھہ کو ہوا ہے پہر جو خندان الحفیظ

اس کمند حزین سے دلکو ندرت کیون بچائے
کاکل مشکین ہوئے ہین رہزن جان الحفیظ

تیغ ابرو سے ہون گھایل ہوئے اے دل و جان الوداع
غیرت گلشن ہے خون میر ا گلستان الوداع

تب سے ہے دست و گریبان مجھے ہیہات ربط
ہاتھہ سے تیرے ہوا ہے جب سے دامان الوداع

حلقۂ ماتم ہین نت گریان رہون مین کیون نہ ہائے
خط کے آنے سے ہوا ہے حسن خوبان الوداع

قطعہ

یاد کر مجھکو ہمایون سے تیرے بیمار عشق
سر د آہین بہر کے جو کہتا تہا ہر آن الوداع

نزع دم بہی اسے بت کافر کہے ہے خلق وہ
کہہ رہا ہے اے عدوے دین و ایمان الوداع

عشق مین تیرے ہی ندرت کتین حاصل ہوا
جان سے اپنے ہوا اے جان جانان الوداع

گو دل بیتاب کو ہے دین و ایمان سے فراغ
پہر نہین ابتک ہوا ہے عشق خوبان سے فراغ

یک نہ یک دن روتے روتے ڈوب جاویگی یہ جان
آخر ش ہمکو نہین ہے چشم گریان سے فراغ

کسطرح حالات فرقت کیجیے ظاہر بہلا
ایک دم دل کو نہین ہے آہ پنہان سے فراغ

کونسا وہ زخم ہوویگا جو مین کہایا نہین
دیکھو اب تک نہین ہے تیر مژگان سے فراغ

کیا خیال خام ہے اوسکو جو کرتے ہو دوا
درد ندرت کو سدای باروا رمان سے فراغ

سہو اجو دیکھون اوس ستم ایجاد کی طرف
ہو کر خفا وہ دیکھے ہے جلّاد کی طرف

ای کانِ حسن دل میرا غمناک ہے بہت
لکھ کان رکھیگا میرے فریاد کی طرف

غیرون کا ساتھ تمکو مدام لہے رات دن
لگتا ہے تو دیکھو عاشق ناشاد کی طرف

گر دیکھ پاوے وہ قد نو خاستہ تیرا
قطعاً نہ دیکھیگا کوئی شمشاد کی طرف

پر مین امید راستی رکھتا ہون اوس سے نت
مایل اگرچہ ہوین وہ بیداد کی طرف

یا غوث چشم لطف ہو **ندرت** پہ کیون نہ اب
ہے وہان سارا تیرے ہی امداد کی طرف

نہووے مجھ سا خدا کوئی مبتلائی فراق
کہ گذری ہین میرے نت عمر در بلائے فراق

مین حال دل کرون کس طرح سے بخدا اظہار
نہین ہے مونس و ہمدم کوئی سوائے فراق

خدا کیواسطے بتلاؤ تو طبیبو تم
کسے کتابون مین دیکھے ہو گر دوائی فراق

ہو کس طرح سے میرے دلکو سیر باغ کا شوق
کئے ہین سینہ کو گلزار داغہائے فراق

جو اس شمایل خوبی سے تجھکو ڈالا ہے
اوسی سے چاہتے ہین ہم سدا سزائے فراق

رکھی ہے مجکو جو سیماب سا نپٹ بیکل
ہوی ہے مجھ سے بھلا ایسی کیا خطای فراق

فراق ہاتھ مین آوے تو دیکھو پھر **ندرت**
قسم بعشق کہ لیویگا خون بہائے فراق

ہاتھ نہ پہنچا کبھو یار کی دامان تلک
لیک ہے ایک دست رس اپنی گریبان تلک

ہمسری کب ابر کو دیدۂ تر سے میری
پہنچی ہے اب موج اشک بحر و بیابان تلک

در پہ مجھی دیکھ وہ بولا ہے دربان سے کیا
کسلئے یہہ گھر گیا آیا بھلا یہان تلک

گلکو نہ دیکھے کبھو بلبل شیرین مقال
تو جو نظارہ کرے لال گلستان تلک

دیکھو نہ پوچھا کبھو ندرتِ شیدا کا حال
گو کہ وہ حاضر ہے نت مالِ سے لے جان تا گت

شب جو آجاوے کہین وہ رشک خوبان در بغل — ہون کنارہ کش اگر ہو حور مضمون در بغل
باغبان سے سیر گل کی کب خوشامد ہو ہمین — داغ دل دیکھلاے ہے ہردم گلستان در بغل
کب ڈرین اس ابر طوفان خیز سے ای آہ سرد — تیری دولت ایسے کئی رکہتے ہین طوفان در بغل
تا پس مردن ہم آغوشی کا وسکے ہو نہ ہو یان — ہمدمون رکہہ دیجیو تصویر جانان در بغل

اسقدر سودای الفت ہے ترا کہتے ہے خلق
رہتے ہاین ندرت کے اب دست گریبان در بغل

نہین ہے آشنا مجھ سے میرا دل — ہوا ہے جب سے تیرا مبتلا دل
جو فرقت اس طرح ہلائی ہے اسکو — ہوا یہ کس پری پر مبتلا دل
نہین یک آن بالکل کل ہے کس سے — عجب اسنے اداؤن سے لیا دل
نہین ہوویگا اب مایل کسی پر — ترے باتون سے پایا ہے سزا دل

نظر آتے نہین جون شکل عنقا
اجی ندرت کہان ایسا لگا دل

کوچہ جانان مین جب جاتے ہین ہم — خاک مین دلکو ملا آتے ہین ہم
یاد کر وہ تیر مژگان بے گمان — کیا پڑے گوشے مین چلاتے ہین ہم
خواب مین بہی آئیے گر تیرا خیال — آپ مین پہرون نہین آتے ہین ہم
راز مخفی اوسکا جب یاد آئیے ہے — کچہ عجب در پردہ غم کہاتے ہین ہم
جب جنون عشق ہوتا ہے تیرا — دل کو جا صحرا مین بہلاتے ہین ہم

بوسہ گر مانگون تو کہتا ہے وہ شوخ
دکھ تیرے ہاتھون سدا پاتے ہین ہم

وصف یہ قدرت سے رہتا ہے مدام
آج کل تیرے سے ملاتے ہین ہم

بن تیری گر یان نہوتی چشم الفت کی قسم
دیکھ کر اغیار کو ہمچشمون ہمچشم اوسکی گیا
چہیڑ دون گر یاد اوسکو آہ و نالونکو تو خلق
مجھسے مت شرما کہ ہون آشفتہ ازلی ترا

آبرو باقی نہ رہتی ابر رحمت کی قسم
آئینہ سا بن گئے ہم چشم حیرت کی قسم
بہول جاوین شور محشر کا قیامت کی قسم
نازسے مجھ پاس آ تجھکو نزاکت کی قسم

اس قدر بے التفاتی بس نت لازم نہین
تجھکو ہے اے جان جانان جان ندرت کی قسم

گردش چرخ سے یا روتہ غمین ہوتے ہم
سمن و نوش و ذکری سے ہوتا ہین کام
صدر کی گاہ سے حکومت کا ہوتا ہین دھیان
سو طرح فخر ہین اہل جہان سے ہوتا

وصل مین کا ہیکو اسطرح حزین ہوتے ہم
فضل سے حق کے اگر صدر امین ہوتے ہم
کوچۂ یار مین گر صدر نشین ہوتے ہم
محفل خاص مین گر اوسکی قرین ہوتے ہم

بہیجتے پہلے رقیبون کو ہے بنکول کو ہم
ندرتا حاکم شیشن جو ہمین ہوتے ہم

مجھے جاذبۂ شوق کا رہتے ہین اثر ہم
کسطرح سے ہو سوزش پنہان کا بیان ہائے
نے مال و نہ اسباب نہ کچھ مایہ ہے نزدیک
کس راہ گذر کی ہے رخ زلف کا دھیان آہ

اس کوچہ مین جو فقط کہتے ہین تیر اگذر ہم
آہون سے بہرے رہتے ہین سینہ مین شرر ہم
پر عشق کی دولت ہین سدا دیدۂ تر ہم
جو راہ سدا رکہتے ہین شام و سحر ہم

کچھہ خویش و بیگانے سے نہین کام ہے ندرت
پر یہ کہتے ہین یک لطف خدا پر ہی نظر ہم

نہ سیل اشک ہے نے نم رہا ہے آنکھون مین
شفق کیطرح سے خون جم رہا ہے آنکھون مین
خیال وصل ہے کس ماہ پاریکا جی کو
جو لخت دل میرا آ تھم رہا ہے آنکھون مین
اگرچہ شاد پس مرگ ہون شفاعت سے
مگر وہ یار کا یک غم رہا ہے آنکھون مین
یہہ کس شرابی کے زلفونکا دھیان ہے ادہر آ
بجائے نشہ جو یک سم رہا ہے آنکھون مین

خدا کیواسطے ٹک دیکھہ لے تو ندرت کو
کہ انتظار مین کچھہ دم رہا ہے آنکھون مین

ہم پہ جب سے کہ تلطف ترا ای حور نہین
کونسا دن ہے کہ غمگین دل رنجور نہین
مہر و مہ گو چہ ہین پر نور بہت سے لیکن
چہرۂ یار کی مانند تو پر نور نہین
بھول جائے تو ہمین لاکھہ یہ بھولے ہم سے
دھیان جائیگا ترا تا بلب گور نہین
کسطرح دولت وصل اونکی میسر ہو بھلا
بات کرنیکا بھی اوس شوق سے مقدور نہین
جون ترے ہاتو نہین پاؤن ستم ہون او کہین
یون دیوانون کو ستانیکا تو دستور نہین
آنکھین غیرون سے لڑا او نہ میرے آگے ہان
جو لڑانا ہے مجھے اغیار سے منظور نہین
ابر مین اوس رخ تابان کے خجالت سے جو
کونسا دن مہ و خورشید جو مستور نہین

لکہ غزل اور بہی ندرت کہ سوا تیرے تو
اب غزل گوئی مین ایسا کوئی مشہور نہین

کونسا دن ہین اب نالہ و فریاد نہین
دل جدا یاد سے تیرے ہو سو یہ یاد نہین
ہو جو بیکل کہون جب تشنۂ دیدار ہون آج
کیا ہے بولے ہی وہ اوسوقت تو جبگا نہین

خود کو ہم بھول گئے یاد مین جس مہوش کی
گاہے گاہے ہی وہ کرتا ہین اب یاد نہین

کھول دیوے رگِ جان اپنی تو بے رگ نہین
ڈھونڈتے ہین کوئی اسطرح کا فصاد نہین

ہائے تجھ بن مجھے گھر اپنا لگے اک خانہ خراب
تو نہ جس گھر مین ہو ہرگز وہ گھر آباد نہین

قطعہ

بن ترے اے بت بے مہر ہون یون خوار و غمین
کوئی ہمدم میرا جز نالہ و فریاد نہین

ہنسکے کہتے ہین مجھے گلشن ہستی کے لوگ
دیکھے اسکو بخدا ہمتو کہین شاد نہین

دیکھہ کر مجکو وہ غیرون سے جو کہتے ہو جان
کیون میرے حق مین کسیطرح کا ارشاد نہین

جب یہہ کہتا ہون تو بولے ہے خفا ہو کر کیا
خو خوبان ہے یہ کچھ میری ہی ایجاد نہین

لکھہ غزل اور بھی **ندرت** کہ سوا تیری اب
دوسرا شہر مین ایسا کوئی اُستاد نہین

یار ہمدم ہو گر جوانے مین
حظ بھی ہیگا زندگانے مین

دل میرا کیون فدا ہوا اُسپر
مشتہر ہے وہ خاندانے مین

زن بیوہ سے بات بھی کرنا
خوش نہ آئی ہے نوجوانی مین

رنج الفت یہ کچھ سہون ہون کہ کوئی
نہ سنا ہو کہین کہانے مین

دیکھتا گر تری زمانے شکل
رہتی باقی نہ ہوش بانی مین

زلف اوس رخ پہ یون ملی ہے ہر جون
کوئی لڑتا ہے مار پانی مین

خواب مین بھی نہ دیکھے کوئی **ندرت**
جو مزے لوٹے ہم جوانی مین

وہ بے درد مجھ پاس آتا نہین
یہ غم بھی ذرا بھولے جاتا نہین

گمان بدی تجھ سے ہوتا اگر
یقین جانو مین دل لگاتا نہین

حضور اوسکے کیا بات موت و حیات | جسے اپنے جینے کی پروا نہین
ہوا بسم سے جی نکل کر ہوا | وہ لے دل سے دہیان اوسکا جاتا نہین

تیرے در سے ندرت بجاتا کبھو
جو اسطرح سے تو ستاتا نہین

ایضاً

اے کریم کارساز دو جہان | لطف سے تو جہہ پہ ہو اب مہربان
جب غوث اعظم اسکا خدا سے خطاب ہو | کہیو کہ اوسکا کیسا مقدس جناب ہو
لائق ہے جسکو مرتبۂ محبوبیت ملے | وہ کیا عجب کہ شافع روز حساب ہو
فیض و عطا سے جسکی ہو ہر اہل دل فخر | کب ایسا یار و کوئی ولایت مآب ہو
جب پیر دستگیر دو عالم سا ہو تو کیون | حاجت روا ہماری نہ بیشک شتاب ہو
خایف ہون جسکی نام سے سب حاملان عرش | زور ولایت اوسکی کا کیا رعب و داب ہو
اوس مہر فیض کی کرون کس منہ سے عز و شان | شرمندہ جسکی آگے مہ و آفتاب ہو

رکھہ کر وسیلہ اوسکا جو حاجت خدا سے تو
ندرت دعا نہ کیونکہ میری مستجاب ہو

تیرا وہ تو رتبہ ہے کہ جو ڑ ہو | تو ترک سے بھی اوسکا تو ڑ نہو
جب تنگ دیکہہ پاؤنین اوس گلعذار کو | تسکین کبھو نہ ہوگی دل بیقرار کو
جانب سے آرہی ہے ہر دم یہی صدا | یکدم تو سرفراز کر امیدوار کو
دے چرخ چرخ دون کو دبا دون یک آئنین | تک چہیر دون جو اپنے مین اس چشم زار کو
ای غیرت چمن کسی جا بنے جادل | یکسان مین جانتا ہون خزان و بہار کو

سکہلائی سے رقیبون کے کہتا ہون سنیو خوب

مت کہو ڈھٹہہ سے اجی ندرت سے یار کو

گریہ اپنا گر دکہاؤن یاد کر اوس یار کو
پہونچے کب یہہ ابر میرے چشم دریا بار کو

دیکہتا ہون جب ہلال عید کہتا ہون یہی
مجھکو دکہلادے خدا اوس ابروے خمدار کو

دخت رز سے دیکہہ ہمدم لوگ کہتے ہین مجہے
کسنے دی لڑکی یہہ اپنی ایسے بداطوار کو

کچہہ سمجہہ دل مین کہ ہم کیا کیا کہے تیرے لئے
واسطے تیرے اوٹہائے منت اغیار کو

بوسہ جب مانگون وہ کہتا ہی قیامت کر دیا
خشہ تنگ ہا ہبخیہ تیری لب میرے رخسار کو

مذہب و ملت میرا مت پوچہہ ای خانہ خراب
عرش سے بڑکر سمجہتے ہین تیرے دیوار کو

تو نہو جس باغ مین وہ سیر کب ندرت کو بہاے
خار سے بدتر سمجہتا ہون گل و گلزار کو

انکہین غیرون سے لڑاتے ہو بہلا یاد رکہو
کیون ہمین آتنا کڑہاتے ہو بہلا یاد رکہو

سب پہ ظاہر ہو چکا راز نہانی جانی
مجہہ سے کیون آتنا چہپاتے ہو بہلا یاد رکہو

معلوم جی پر جان کے انجان ہین ہم
چوری سے کسکو بلاتے ہو بہلا یاد رکہو

بیٹہہ کر پاس میرے دیکہتے ہو غیر کو جو
مجھکو ناحق کے ستاتے ہو بہلا یاد رکہو

بہر خوشنودی اغیار جو ندرت کو تم
انکہین بدلا کے ڈراتے ہو بہلا یاد رکہو

ایضاً

کہو تمکو کس نے سکہایا ہے پیاری
جو ہر بات مین مجہہ سے لڑ بیٹہتے ہو

ایضاً

شاعرون سے دل ندرت تنگ آوے نہ کیون
ہر گہڑی کہتے ہین کوئی قافیہ ایجاد کرو

ایضاً

جب پہول وہ پہنے ہے تو کہتا ہون عزیزو
دل کو میرے لیجاؤ کوئی ریختنی کو

پہلے ہی سوز عشق سے کہایا ہون گل پہ گل
مت ذکر غیر سامنے اے گلبدن کرو

ہوتے ہو ہر چمن مین خرامان جو بےدرنگ — مرقد کو میری بھول کبھو تو چمن کرو
چاہے جو دل کبھو یہ نہ آنے کی چھوڑ دو — پھر خدا نہ بھولے ہی ایسا سخن کرو

ہے تمکو یون وصیت ندرت کہ بعد مرگ
بغداد مین لیجاکے عزیزو دفن کرو

ایضاً

اگر ہو مجھکو میرے سوز بان ہو — نہین ممکن کہ شکر اوسکا بیان ہو
چھوڑا ہون دیکھ تیرے لئے یک جہان کو — پر تو کہے تو جاؤنگا اب اصفہان کو
اوس ماہرو کے عشقمین آتا ہے یہ خیال — مدرا سے چھوڑ جائے شاہ جہان کو
اس واسطے مین ہجر کو چہتا ہون وصل سے — مجھ سے ہمیشہ ضد ہے فقط آسمان کو

ندرت یہ وضع چھوڑ دی تجھکو نہین ہے خوب
تیرے سے عیب ہوتا ہے سب خاندان کو

ایضاً

جب اوٹھا یا خوب سا ہمنے جدائیکا مزہ — تب سے بھیا ناکہ ہے یہ آشنائیکا مزہ
باوفا جب تجھے سمجھے تھے کہ ای شیرین دہن — دیکھا اب ویسا ہی ہمنے بیوفائی کا مزہ
چاشنی یہ چکھی ہے جسنے تلخ باتونکی تیرے — کیون نہو معلوم اوسکو دل لگانیکا مزہ
خوب دیکھا دیر و کعبہ پھر کے ہمنے کچھ نہین — عشق کی لذت کے آگے پارسائیکا مزہ

لینے سے نام مبارک مصطفےٰ کا بے سخن
دلکو ندرت کے ملا ہے گیا صفائیکا مزہ

آج گھر تیرے ہے اوس رشک قمر کا چلہ — زہرہ و مشتری آگا تے ہین چلا چلہ
اوسکو ہر لحظہ خدایا بطفیل احمدؐ — رکھیو تو آباد ہمیشہ یہ ہے جسکا چلہ
چشم بد دور ہو چشم فلک بھی روشن — دھوم سے ایسا کسو کا بھی نہ آیا چلہ

ای سخن سنج جو ہے آج باسم محمود | گلشن ہستی مین اوس غنچہ دہن کا چلہ
یہی ندرت کی دعا ہے کہ دیکھا وے تجھہ کو
اوسکی اولاد کے اولاد کا ربّا چلّہ

ہم اب تو ارے بیٹھے گو جاوینگے جان سے
یک لحظ بہی تیرے سے میسر ہو ملاقات
اسطرح سے رسوا ہون تیری عشق مین جانا
دل جیسے دے اوسکو گذر بیٹھے ہین جا تسنے

ہرگز نہ مکر جاوینگے اٹھہ کر کے یہان سے
امید نہین ہے مجہی اس بخت گران سے
پوشیدہ نہین حال میرا خورد و کلان سے
کیا ہمکو سروکار اجی سود و زیان سے

وا کر کے ذرا سینہ تو آغوش مین آؤ
نخرے نکرو حضرت یحیی علی خان سے

جب مین نے سُنی یار سے تقریر درم کی
دنیا کا تو احوال سراسر ہے ہویدا
مانند درم سخت دل اہل دول ہے
نت زر کو جو الفت ہے سدا صاف زرجب سے

ناچار لگا کرنے کو توقیر درم کی
یہان ہر کس و ناکس کو ہے تدبیر درم کی
دی سو دیہہ کچھہ انکو ہے تاثیر درم کی
کی مفلسون نے کچھہ تو ہے تقصیر درم کی

آنا فقط اُس شخص کا خوش آیا ہے فی الحال
ندرت جو کرے میرے سے تقریر درم کا

کون اپنے دل کی انتظاری ہے
کہدو اہل جہان سے چھوڑو جہان
بعد مردن بہی گرد باد بنے
کہین کیا وصل کی وصال ہے اب

یون جو اس دل کو بیقراری ہے
چشم کو میرے اشکباری ہے
واہ کیا خوب خاکساری ہے
دیکھو کیسی امیدواری ہے

مثل آئینہ ہین جو ندرت تو
کیا یہ حیرت یہ کیسی زاری ہے

ہجر مین تیرے جو ہم کھوئے جوانی جانی
مفت جان اپنی دے عشق مین تیرے ہیہات
عمر بھر سنتے رہے نقل و حکایات تم آہ
سن نئی باتون کو اغیارون کے خورسند ہو

بس بس مرگ بہی اپنی نشانی جانی
تجھکو جلنے نہین تہی آفت جانی جانی
کبھو بھولے تو سنو میری کہانی جانی
دوستی تجھ سے ہین رکھتا ہون پرانی جانی

تو نے خود دیکھ لیا خوب رقیبون کا سلوک
بات ندرت کی بھلا کیون نہین مانی جانی

گر تو شراب دیوے مانگونگا مین نہ پانی
پاؤن پہ اوسکے گر کر کہتا ہون بل تو بولے
ملنا نہ چاہتے ہو اسے ماہرو جو مجھ سے
کسطرح شکل اوسکی کھینچے کوئی مصور

ہاتہون سے تیرے پینا حلال ہی نے
یہہ بات تیری ہرگز مانونگی اور نہ مانی
موہنہ تو کبھو دکھاؤ از راہ مہربانی
حیران جون آئینہ ہون بہزاد اور مانی

کہتے ہین اہل دنیا ندرت کو دیکھتے ہی
آشفتہ کر لیا ہے کوئی اُسکو خاندانی

آج گھر تیرے جو چلّے کی رچی ہی شادی
شاد و آباد ہمیشہ رہے دلہن بیگم
باپ ماں بہنون کے اور اُسکے رہی سر اوپر
جسکے چلّے کی مچی دہوم ہے اب چارو نطرف
دمبدم یون دل ندرت سے دعا نکلے اب

زہرہ و مشتری دیتے ہین مبارکبادی
جسکی آبادی سے یک خلق کی ہی آبادی
تا ابد سایہ فگن اوسکی جو ہیگی دادی
رہے دلشاد و سدا دہ بہ شہ بغدادی
دادی کے سایہ مین جیتی رہے یہ شہزادی

ماہ سے تشبیہ اوسکے منہہ کو کچھہ انصاف ہے | ولہ | اوسکے منہہ پر داغ ہے اور اسکا کہٹر اصاف ہے
تپ درون کو ہیرے بس مفید ہو یارو | ولہ | وگال اسکا جو گلقند افتابی ہے
کیا ضعف و نقاہت دی فرقت نے تیری جانے | ولہ | سو بار اجل آئی اور مجکو نہ پہچانی
کاکل مین گر خون کے دل بد فغان کرے | ولہ | جیسا مفسل کے شکوہ ہندوستان کرے
سینہ جو چاک از جدائی ہے | ولہ | یہہ گل خیر آشنائی ہے
نالے کرنے سے ہو وینگے موم پتھر کے | ولہ | کسطرح ہووے اثر انکے ہین من پتھر کے
آج گلشن مین خرامان ہی وہ جادوگر نار | | کہین ہنجائین نہ اشجار چمن پتھر کے
خوبیان سب ہین تیرے بین مگر اک سنگدلی | | گل سے نازک ہے بدن لیک چلن پتھر کے
ای برہمن تو خدا سے انہین نسبت مت دے | | دیکھہ لے صاف بتون کے ہین بدن پتھر کے

لب کو تشبیہ نہ دے لعل سے ندرت اوسکے
لب جان بخش ہین وہ لعل ہین پتھر کے

درد دل لایا ہون یا غوث الوری | | غم بہت کہایا ہون یا غوث الوری
چسین جب زیر فلک دیکھا نہین | | سخت گھبرایا ہون یا غوث الوری
کب تلک جور الم سہتا رہون | | سخت تنگ ایا ہون یا غوث الوری
خواہش دنیائے دون مین روز و شب | | عمر کو کہویا ہون یا غوث الوری
گرچہ مین ہون نیک یا ہون بد خصال | | تیرا کہلایا ہون یا غوث الوری

تم شفیع ندرت کے ہوگے روز حشر
جان کر آیا ہون یا غوث الوری

ای جان تیرے آنے کی جو دم خبر آوے | | مر جاؤن تو بہی جسم مین پہر جان بہر آوے

بھر جاوے نہ کیون گر گل امید سے دامن — اوس گل کا اگر خواب مین دامن نظر آوے
مہتاب بہ فلک پر شک سے منہ ڈھانپ لے اپنا — بکھرے ہوے بالون سے جو وہ بام پر آوے
جب خواب مین آنے کو گمان ہووے کچھ اور — کیونکر ہو گمان بر مین کہ وہ سیمبر آوے

ندرت ہے فدا اوس مہرو پہ بصد چشم
جبریل امین روبرو جسکے بر آوے

جہان ای ماہر دلو جلوہ گر ہے — وہان سب خلق یکسر بے خبر ہے
جو آشفتہ دلا خاطر ہے تیری — کہین تو شیفتہ اپکے گر ہے
کہون کیا بار ہجر اس سنگدل کا — بس مردن بہی چہاتی پر حجر ہے
جدائی نے کیا ہے نیم بسمل — تجھے جانا ہماری کچھ خبر ہے
سو مطلب سے ندرت ہاتہ دہویا — ہمارا قصہ یارو مختصر ہے

در تعریف دلھن بیگم صاحبہ

خارج زبسکہ وصف سے ہے تیرا بیان سے — کسطرح شکر ہو سکے میری زبان سے
یک خلق کہہ رہی ہے دلہن بیگم آج کل — مشہور نام نامی ہے کس عز و شان سے
ہین کیون نہ تجکو حاکمہ عصر اب کہون — فیض یک جہان کو ہے تیرے آستان سے
شادان رہے ہمیشہ بجاہ عظیم تو — اعدا پہ ہو نزول بلا آسمان سے
دکھ کا نہ نام خواب مین بہی تو سنے کبہو — رکھیئے خدا تجھے یہہ کچھ امن و امان سے
وہ نور چشم ہو تجھے از فضل شاہ دین — لیوے سدا خراج وہ ملک جہان سے
شایان زبسکہ دولت حشمت ہو اسکو نت — شاہان عصر جسپہ قربان جان سے
قطعہ
دیتے ہین یون دعائین نمک خوار اب تجھے — ہر ایک لحظہ دل سے ہر یک دم زبان سے

ہوگا فیوگا اسکی ہو یارب زیادہ عمدہ
ندرت کو فیض جسکے ہے نت آستان سے

قطعہ

ہر کوئی چاہے ہے تجھسے یہی ہر آن و زمان
عرض ندرت پہ یہ ہے بارگہ والا مین
تماشا اپنی قدرت کا دکہا دے * ایضاً
جو وصف اوسکا حوالہ ہووے * ایضاً
لکہی ہے ایسی غزل یہہ ندرت

زر و مال اتنا ملے اور بہی خلعت ہووے
خلعت و شال عنایت کی ہووے
* عدو روئے خدا مجھکو ہنسا وے
* تو یک بڑا سا رسالہ ہووے
صلا مین اوسکے دوشالہ ہووے

تواریخ متفرقہ

تاریخ نکاح جناب رئیس اعظم با اعظم النسا بیگم

ہوا ہے جب نکاح شاہ دولان *
چہپا کر سر کو ہاتف نے کہا یون *

* بر آینگے نہ کیون مقصود عالم
* ہوا ہے عقد والا جاہ اعظم ۶۴ ۱۲

تاریخ ورد ضروری

کیا اتمام اس کتاب کو جب
از دل زہد کیا ہے سال اوسکا

مجمع فیض مولوی قادر
کہا ندرت وظیفہ نادر ۶۱ ۱۲

تاریخ رسالہ قلتین

بعنایات مہر ختم رسل
آسمان سر جھکا کے اسکا سال

لگا جب ہونے یہ رسالہ بنا
حل تحقیق قلتین کہا ۱۲

تاریخ تحسین الاخلاق

لکھا جب یہ کتاب مجمع خلق	دوست ز بیروستا و اشفاق
چشم بد دور سال ختم اوسکا	بولا ندرت تحایف الاخلاق ۱۲۶۶

تاریخ بھیج کتب

فراہم ہوے پانچ نسخے بہم	بدو جلد ہر نسخہ بہتر ز گنج
کہا بے ششش و پنج کیا اوسکا سال	گلستان یہ چمن دل نکتہ سنج ۱۲۶۶

تاریخ انتقال شمس الدولہ بہادر تقطیع اوسکی مفاعلن فعلات مفاعلن فعلات —

رئیس زادہ امیر زمان و شمس دول	جب اس سرا سے یکایک سفر کا ع
سروش غیب نے ندرت سے یہ خبر سنکے	چراغ گل ہوا سال اوسکا میرے تین ۱۲۶۶

تاریخ اتمام دیوان

مرتب ہوا جب یہ دیوان میرا	کھلا غنچۂ دل گیا سب ملال
فلک مجھ سے ہنس ہنس کے سن اوسکا یون	گلستان خندان کہا اوسکا سال ۱۲۶۶

تمت

مورخہ بست و پنجم شہر ربیع الاول روز یکشنبہ ۱۲۹۷ ہجریہ مقد

کتبہ خورشید رقم
عرف مشایخ